

نمایشنامه عروسکی «داستان لطیف»

نویسنده: ایرج طهماسب

صدای گوینده: به نام آنکه هستی از اوست.

زیباست و زیبایی را دوست دارد.

داستان لطیف.

بی حرف پس و پیش می‌ریم سراغ حکایت.

خواجه لطیف طنبورزن.

این حکایت، حکایت عشقه.

حکایت عشقم شنیدن داره.

همراه با موسیقی ملایم، در صندوق قدیمی وسط صحنه باز می‌شود و نور درخشانی که از داخل آن به بیرون می‌تابد صحنه را روشن می‌کند. از داخل صندوق چندین عروسک گردان با صورتک‌هایی مثل ارواح همراه با عروسک‌هایشان بیرون آمده و در جای خود مستقر می‌شوند. خواجه در جلوی صحنه می‌نشیند و سازش را کوک می‌کند.

از داخل صندوق دو پیرزن بیرون آمده و با هم صحبت می‌کنند.

پیرزن دو: باجی خانم!

پیرزن یک: جون باجی.

پیرزن دو: می‌دونی این مردکیه؟

پیرزن یک: کیه؟

پیرزن دو: این همون مجنونه.

پیرزن یک: مجنونه؟

پیرزن دو: این همون عاشقه.

پیرزن یک: قاشقه؟

پیرزن دو: [بلندتر می‌گوید] عاشقه. عاشق.

پیرزن یک: [می‌فهمد] عاشقه؟ عاشق کیه؟

پیرزن دو: نه کسی می‌دونه، نه چیزی گفته. هیشکی هم از دلش خبر نداره. کارش طنبورزنیه. اسمش خواجه لطیف طنبورزنه.

پیرزن یک: وا! خواجه لطیف پنه‌زن همینه؟

پیرزن دو: نه دختر، اون که غلامعلی پنه‌زنه، این خواجه لطیف طنبورزنه.

پیرزن یک: تو که گفتی مجنونه.

پیرزن دو: مجنونه ولی لیلی شو پیدا نکرده.

پیرزن یک: عزبه، زن می خواد؟

پیرزن دو: نه دختر، زن داره، اونم چه زنی! لکاته، پاچه ورمالیده، خاتون خاتون که می گن زن همینه.

پیرزن یک: کدوم خاتون؟

پیرزن دو: همون که تو حموم با طاس آب زد تو سر طلاخانم سرشو شیکوند.

پیرزن یک: وا بلا به دورا!

پیرزن دو: کاشکی می شد وایسیم بشنوی، ببینی که چه سازی می زنه، می گن پنجه اش گرمه، نفسش گیراست.

وقتی فراق می زنه اشکت سرازیر می شه، وقتی شاد می زنه دلت می خواد از شادی پر در بیاری.

با این جمله پیرزن دو به آسمان بلند می شود که پیرزن یک گوشه چادر او را گرفته، پایین می کشد.

پیرزن یک: اوهوی کجا؟! ... بیا پایین، زود هوایی می شه!

پیرزن دو: ای وای انگار فهمید ما چی می گیم. بیا بریم خوییت نداره. بیا ... بیا.

پیرزن یک: چرا همچی می کنی ... چی شد ... دستمو نکش ...

هر دو به داخل صندوق می روند.

نور خواجه روشن شده و خواجه می نوازد.

خواجه: [می خواند]

اگر من از تو برگردیده باشم

به خون خویشتن غلتیده باشم

دلم چون دامن گل غرق خون باد

جدا از تو اگر خنیدیده باشم

خواجه ریتم تندی می نوازد و کم کم به حالت بیهوشی می افتد. خاتون با کوزه از راه می رسد و با پا به خواجه می زند.

خاتون: این هم شد زندگی؟ آهای مرد باز که سازت رو بغل کردی و داری دلنگ دلنگ می کنی، آخه ساز

زدنم شد کار؟ یه کم چشمهات رو باز کن. ببین دور و برت چه خبره؟ والله ما شانس نداشتیم که تو شدی

شوهر ما! بعد از عمری چی داریم؟ یه کلبه خرابه، یه تیکه نون، یه کاسه آب. حالا برو زنهای مردم رو ببین.

خواجه: باز چی می خوای زن؟

خاتون: چی هست که بخوام و داشته باشم؟ تو چشمهات رو از آسمون بگیر و ببین من چی تنم هست. چی

تو خونه ام هست، همین همسایه مون صیاد قادر و زنش طلا خانم. از بازو تا سرانگشتش النگو داره، راه که

می ره جیرینگ جیرینگ صدای النگوهاش گوش همه رو کر می کنه، می دونی چرا به اینجا رسیده؟

خواجه: چرا؟

خاتون: واسه اینکه شوهرش ماهیگیره، یه تور که می‌اندازه دریا شب با سبد بزرگ ماهی می‌ره خونه، تازه تو دستشم یه مشت مرواریده.

اونا فرش دارن، ما زیلو!

اونا خونه سر در آجر دارن، ما لونه!

اونا مرغ و ماهی و قیمه می‌خورن، ما نون بیات و پیاز!

خواجه آرام سازش را کوک می‌کند.

خاتون: بینم گوشت با منه، یا باز داری با یارت راز و نیاز می‌کنی، ما که آخرش نفهمیدیم این یارت کی هست حالا

خواجه: [می‌نوازد و می‌خواند]

یار کو ... یار کو ...

تا دل دهد در یک غمم

دست کو ... دست کو ...

تا دست گیرد یک دم

روز کو ... روز کو

تا ناله و زاری کنم

خاتون: [فریاد می‌کشد و خواجه از خواندن می‌ماند] اوهوی یواش ... چه خبرته ... باز که حالی به حالی شدی مرد! دِ بلند شو یه فکری بکن که جونم به لبم رسیده ...

خواجه: می‌گی چی کار کنم زن ... تو که خونه و زندگیت خوبه، روزیتم که خدا می‌رسونه. دیگه از کم و زیادش ننال.

خاتون: حرف مفت نباشه، اگه می‌خوای پیش در و همسایه جیغ و داد نکنم و آبروت رو نبرم، بلند می‌شی می‌ری دریا ماهیگیری.

خواجه: منو چه به ماهیگیری؟! من طنبورزنم.

خاتون: حرف زیادی نباشه. الان می‌ری دریا و اگه دست خالی برگشتی یه کاری می‌کنم که مرغ‌های هوا به حالت گریه کنند.

خواجه: آخه من تور ندارم زن.

خاتون: نگو تور ندارم ... بگو نا ندارم ... بگو دست و دلم به کار نمی‌ره ... بگو جونم به او ساز بسته است ... بگو جونم به اون ساز بسته است. بگو دست و دلم به کار نمی‌ره. خیلی خوب حالا که حرف حساب حالیت نمی‌شه منم می‌دونم چی کار کنم.

الان آبروت رو می برم، بی خود که به من نمی گن خاتون [جیغ می کشد و خود را می زند] ای هوار به دادم برسین، مُردم ... کُشت ... کُشت ... چرا می زنی ... مگه من چی گفتم؟ ... ای هوار ...
خواجه: ساکت ... زن ... خیلی خب ... کولی بازی در نیار ... می رم دریا ... می رم ...
خاتون: [آرام می گیرد، ناگهان] می رم نه ... همین الان می ری.
نور خاموش شده. همراه با موسیقی، نور صحنه خانه صیاد قادر زیاد می شود. خواجه لطیف آمده و در می زند.
صیاد قادر از پنجره سر و کله اش پیدا شده و با او صحبت می کند.
صیاد قادر: کیه؟

خواجه: منم خواجه لطیف، همسایه تون.
صیاد قادر: به به خواجه دل داده بی دل! چی می خوای؟
خواجه: اومدم خواهش کنم تور ماهیگیرت رو بهم قرض بدی، پست می آرم.
صیاد قادر: تور؟! تور می خوای چی کار؟!
خواجه: می خوام برم دریا، ماهیگیری.
صیاد قادر: ماهیگیری؟! [می خندد] تو برو طنپورت رو بزن خواجه تو رو چه به ماهیگیری ...
خواجه: می دیش یا برم؟

صیاد قادر: چرا که ندم ... هر چی نباشه همسایه ایم همین جا باش تا بیارمش [تور را آورده از پنجره سمت خواجه پرت می کند] بیا خواجه اینم تور ... یه وقت باهاش نهنگ نگیری! ... تور پاره می شه [می خندد و می رود] طلا ... بیا تا برات بگم چی شده ... طلا ...
خواجه به راه می افتد و نور خاموش می شود. نور صحنه دریا روشن می شود. صدای امواج آب شنیده می شود.
خواجه تور را سه بار به دریا می اندازد و هر بار خالی است. اما بار آخر تور را هم از دست داده و امواج تور را با خود می برند.

خواجه: ای تور، تور ...؟ دیدی خواجه، ماهی که نگرفتی هیچ، تورتم دریا برد ... ای امان ... ای امان!
[غمگین می نشیند و سازش را برداشته و می نوازد]
خواجه: [می خواند]

تو را شاد و مرا ناشاد کردند
تو را شیرین مرا فرهاد کردند
تو را شمع و مرا پروانه عشق
تو را صید و مرا صیاد کردند
دل ندارم، دل ندارم، دل ندارم
دگر طاقت در این منزل ندارم

خواجه آرام می‌گیرد و سکوت می‌شود. همراه با صدای امواج، صدای ماهی می‌آید.

صدای ماهی: بزن ... [آرام] بزن ... بزن خواجه. واحیرتا از این فلک!

یکی در آب غمین و یکی بر خشکی

بزن خواجه که چه شوم است اسیری

چه تلخ است بی‌کسی

چه سخت است فراموشی

بزن خواجه.

خواجه: تو ... تو کی هستی؟!

صدای ماهی: بزن خواجه. مقامی بزن که اندوه برود، نشاط بازگردد.

خواجه: آخه تو کی هستی؟

همراه با موسیقی ماهی از آب بیرون می‌آید.

ماهی مثل طلا برق می‌زند و آرام در آب می‌گردد.

خواجه: چه زیبا!

ماهی جادویی: من ماهی جادویی‌ام. صدای ساز تو منو به اینجا کشوند. آخه من غمگینم، اسیرم در طلسم.

خواجه: طلسم، طلسم کی؟

ماهی جادویی: گفتن چه فایده، ای مرد! اگر بتونی حرفی به من یاد بدی که دل بی‌قرار منو آرام کنه، به من

امید بده، صبر بده هر آرزویی که داشته باشی برات برآورده می‌کنم.

خواجه: فقط یک حرف؟

ماهی جادویی: فقط یک حرف.

[خواجه بر سازش آرام ضربه می‌زند.]

خواجه: می‌فهمی چی می‌گه؟

[خواجه باز هم آرام ضربه می‌زند.]

خواجه: می‌گه محبت.

ماهی جادویی: محبت؟

خواجه: [خواجه باز هم آرام همان ضربه را می‌زند] عشق.

ماهی جادویی: عشق.

شروع به نواختن شادترین آهنگ می‌کند و ماهی با آن می‌چرخد و می‌چرخد.

موسیقی خاتمه می‌یابد و ماهی آرام می‌گیرد.

ماهی جادویی: آه یاد گذشته‌ها افتادم. یاد بهاران. یاد شکوفه‌ها خنده‌ها [می‌خندد] یاد وقتی که من شاهزاده خانمی بودم در سمرقند [می‌خندد] بگذریم، حالا وقت اینه که من دل تو را شاد کنم، هر آرزویی داری بگو تا برآورده کنم.

خواجه: ای ماهی عجیب! من خودم هیچ آرزویی ندارم، اما زنی دارم که آرزوهای زیادی داره. اجازه بده برم خانه، ازش بپرسم و پیام، آرزویش رو برآورده کن.

ماهی جادویی: برو ... و بپرس [ماهی در آب فرو می‌رود]
نور صحنه دریا می‌رود و نور صحنه خانه خواجه زیاد می‌شود. خاتون نشسته و سینی در دست دارد و نخود پاک می‌کند و خواجه در کنارش نشسته است.

خاتون: آه، آه، آه! به تو هم می‌گن مرد. خب اگه ماهی طلا بوده، می‌پریدی می‌گرفتی، می‌فروختمش.
خواجه: طلا نبود زن. مثل طلا بود. حالا شما به ماهی چی کار داری. هر آرزویی داری بگو تا برآورده بشه.
خاتون: خیلی خب. صدات رو برای من بلند نکن. گوشه‌ها رو باز کن ببین من چه آرزویی دارم [فکر می‌کند]
آرزو ... آرزو

[خاتون با موسیقی شروع به خواندن می‌کند و چیزهایی که می‌گوید در بالای سرش ظاهر شده و غیب می‌شوند].

خاتون: [می‌خواند]

پارچه ابریشوم می‌خوام

قوری گل نشون می‌خوام

فرش می‌خوام گلیم می‌خوام

قلیون شاه سلیم می‌خوام

عدس می‌خوام ماش می‌خوام

یه قابلمه آش می‌خوام

کنیز و مهتر می‌خوام

الاغ و استر می‌خوام

سینی نقره کاری

کالسکه سواری

صندوق نقش سنگی

البسه فرنگی

روی سرم کلاه باشه

دستام پر از طلا باشه

یک انگشتر، دو انگشتر

ده انگشتم پر انگشتر

ترنجبین سکنجبین

وسمه و سرخابمو ببین

[فریاد می کشد]

اوهوی سماور برنجی

یه چیزی می گم نرنجی

[می خواند]

می خوام خانم باشم من

زن اعیون باشم من

فوت فوت و اف اف بکنم

به فامیل هام تف بکنم

دستور بدم داد بزنم

خودمو زیاد باد بزنم

اونو نشور ورپریده

اینو بشور خیرندیده

اونو نبر اینو ببر

اونو نخر اینو بخر

[فریاد می کشد]

نه نه نه ...

اصلاً به جای همه اینها بهش بگو

[می خواند]

بهم بده یه خونه

خونه که نه عمارت

عمارت درندشت

پر از درخت، پر از گل

پر از کلاغ و بلبل

بزرگ با دو باغچه

تو هر اطاق سه طاقچه

حیات هشت گوشه می‌خوام

قالی شش گوشه می‌خوام

آینه بدیم به دستم

نور صحنه خانه خاموش و نور صحنه دریا زیاد می‌شود. خواجه کنار دریا نشسته و همان قطعه موسیقی شادی را که قبلاً نواخته بود می‌نوازد. با پایان موسیقی، ماهی جادویی نمایان می‌شود.

خواجه: آهای ماهی جادو! زن من آرزویی داره، بگم.

ماهی جادویی: بگو.

خواجه: دلش می‌خواد یک خانه داشته باشه بزرگ مثل عمارت، توش دوتا باغچه باشه. می‌خواد بخوره و بخوابه و راحت باشه. زیادی گفته؟

ماهی جادویی: نه ای خواجه! به خانه‌ات برگرد که آرزو برآورده شد.

خواجه: برآورده شد؟!

ماهی جادویی: برو و ببین.

نور صحنه دریا خاموش و نور صحنه عمارت روشن می‌شود. خاتون با لباس مرتب ایستاده و چند تا خدمتکار کارهایش را انجام می‌دهند.

خاتون: آهای! [فرمان می‌دهد به عروسک‌گردان‌ها] هندونه رو بنداز تو آب خنک بشه. اون گوشه حیات رو خوب جارو کن.

ذلیل‌مرده یه قلیون چاق کن من بکشم. واه واه چه چایی رنگ پریده‌ای! قندش کو؟ خرماش کو؟ چرا دارچین و هل نزدین بهش. خوبه از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو این خونه هست. برید گمشین از جلوی چشمهام ... گمشین

[کلفت و نوکرها می‌روند]

خاتون: کلفت و نوکر من این قدر بی‌خیر! یکی اون کلاغها رو کیش کنه گیلانها رو خوردن ... کیش کیش [خواجه از راه می‌رسد]

خواجه: به به چه خانه‌ای! چه زندگی! حالا دیگه راضی شدی زن؟

خاتون: چشم طلاخانم! اینا از حدقه در اومده از حسادت [می‌خندد] مرده‌شور برده به کلبه خرابه‌شون می‌گه خونه! اگه زندگی منو ببینن چی می‌گن؟ اگه مثل من از خانواده اسم و رسم داری بودن چی می‌گفتن؟ الان می‌خوام بگم سه جور غذا درست کنند بفرستن در خونه‌شون تا از حسادت بترکن.

خواجه: نه خدا رو خوش نمی‌آد.

خاتون: تو چه می‌فهمی من چی می‌گم. تو برو یه کنجی سازت رو بزن. برو دیگه. من هزار جور کار دارم ... برو بهت می‌گم ... برو

خواجه می‌رود و از سمت دیگر صیادقادر آرام و متعجب جلو می‌آید.

صیاد قادر: چی شد؟! چه طوری شد؟! چه خونه‌ای ... چه زندگی‌ای! به این می‌گن یک شبه ره صد ساله رفتن. باید سر در بیارم چطوری مال و منال دار شدن. طنبور و ثروت؟! لطیف و مکنت!؟

[سرفه می‌کند و جلو می‌آید]

صیاد قادر: سلام و علیک خاتون.

خاتون: علیک سلام صیاد قادر.

صیاد قادر: راستش خواجه از من یه تور ماهیگیری گرفته بود، اومدم پیش بگیرم.

خاتون: یه تور! وقت مون واسه یه تور می‌گیری؟

[از کیسه‌اش مقداری سکه جلوی قادر می‌ریزد]

بیا با اینا برو هر چند تا می‌خوای تور بخر.

صیاد قادر: [سکه را واری می‌کند] طلا؟! ... بینم این مال و ثروت ارث رسیده؟! ...

خاتون: نکنه اومدی فضولی به جای زنت ... برو بهش بگو خاتون گفت دارندگی و برازندگی ... همینکه هست.

صیاد قادر: [می‌خندد] خب اینو بگو خاتون. بگو کار خودمه. من همیشه و همه جا گفتم که این زن از سر این طنبورزن مفتگی زیادیه. پیش خودم می‌گفتم این مال و حشمت از این مرد بر نیومده. کار، کار خود خاتونه. درست‌ه؟

خاتون: اینارو برو به زنت بگو ...

صیاد قادر: کدوم زن؟ ... کدوم ... طلا؟ ... طلاقش دادم رفت.

خاتون: کی؟

صیاد قادر: همین الان. با دیدن روی شما ...

خاتون: اِ اون که زن بسازی بود.

صیاد قادر: بود که بود ... یعنی از اولشم زن نبود. زن و زنیت اینجا نشسته. زنیت یعنی خاتون... زیبا و قشنگ، خوش‌زبون، ابروان کمون، کمر باریک. [خاتون کیف می‌کند] زلیخا و لیلی باید برن پشت پرده قایم بشن از این همه وجاهت.

خاتون: راست می‌گی؟!!

صیاد قادر: دروغم چیه. اینا حرفهای سال‌های ساله که تو دلم مونده بود.

خاتون: [کیف می‌کند] راست می‌گی؟

صیاد قادر: خب معلومه. فقط ... فقط ...

خاتون: فقط چی؟

صیاد قادر: یه ایراد کوچولو داری.

خاتون: چی؟ ... بگو ... عییم چیه؟

صیاد قادر: عییت اینه که یه ... یک ذره کم توقعی.

خاتون: چرا؟

صیاد قادر: با این همه ثروت و دارایی و زیبایی شدی زن خواجه مفنگی؟ همیشه پیش خودم می گفتم حیف این جواهر نیست. حیف این گوهر نیست [مکث] راستش ... خیلی دلم می خواد راز دلمو برات بگم. رازی که سالها در گوشه قلبم خونه کرده.

خاتون: چه رازی؟

صیاد قادر: اگه اجازه بدی پیام جلو در گوشت بگم، این راز یک عشقه.

خاتون گوشش را جلو می برد. موسیقی آغاز می شود و صیاد با زبان گنگی که نمی فهمیم به خاتون ابراز علاقه و عشق می کند.

خاتون: پس بگم این چیزا برای من کمه ... بگم اینها لایق من نیست. بگم برام بیشتر از اینها ...

صیاد قادر: هیس هیس.

خاتون: بگم هیس. هیس

صیاد قادر: نه، صدای پا می آد ... من برم ...

خاتون: [هول شده] آره ... برو ... برو دیگه.

صیاد قادر می رود و خواجه جلو می آید.

خواجه: راستی زن این تور صیاد قادر رو آب دریا بُرد، می گم ...

خاتون: چه رویی داری که با من حرف می زنی! مرده شور بیردت مرد با این خونه آرزوهات! آخه من لایق این خرابه ام؟! تو گدازاده ای، فکر کردی منم مثل توام.

خواجه: باز چی شده زن؟

خاتون: همین که گفتم ... الان می ری پیش ماهیه بهش می گی زن من لایق یه قصر باشکوه.

خواجه: آخه زن ...

خاتون: آخه بی آخه ... من قصر می خوام. اگه نه بیاری، کاری می کنم که نباید بکنم.

خواجه: آخه من از روی ماهی خجالت می کشم.

خاتون: از روی ماهی خجالت می کشی؟! یه کاری می کنم که از روی مردم خجالت بکشی.

می نشیند، خودش را می زند و جیغ می کشد.

ای هوار ... ای مردم ... به دادم برسین زن ... چرا می زنی ... چرا زور می گی ...

خواجه: بس کن زن ... خویت نداره ... خیلی خب باشه ... باشه می رم ...

خاتون: [ساکت می شود] می رم نه. الان می ری.

خواجه: چشم ... چشم.

خاتون: یه قصر ... یه قصر باشکوه.

نور صحنه خاموش شده و نور صحنه دریا زیاد می شود. خواجه می نشیند کنار دریا و همان قطعه موسیقی شاد را می نوازد تا از زیر آب ماهی بیرون می آید.

خواجه: ای ماهی جادو! ... از روی تو شرمنده ام ... زن کم عقل من باز آرزوی دیگه ای داره.

ماهی جادویی: می دونم خواجه لطیف ... می دونم ... بگو.

خواجه: شرمنده ام ... زن من یه قصر می خواد یه قصر باشکوه ...

ماهی جادویی: شرمنده نباش خواجه، به خانه ات برگرد که آرزو برآورده شد.

ماهی جادویی در آب فرو می رود و خواجه بر می خیزد که برود. نور صحنه دریا خاموش و نور صحنه قصر روشن می شود. دو نگهبان شیپور می زنند و ملکه خاتون با لباس اشرافی جلو می آید.

خاتون: آهای! شما دوتا برای من تعظیم کنید [عروسک گردان ها تعظیم می کنند] تعظیم لازم نیست. [می خندد] نمردیم و ملکه هم شدیم. چه لباسی! ... چه انگشتری! چه تاجی! لایق بودیم که ملکه بشیم و خبر نداشتیم. از خودم کیف کردم.

نگهبان: ملکه خاتون به سلامت باد ... یک نفر به این طرف می آید.

خاتون: کیه؟ قیافه اش چه جوهره؟

نگهبان: سپید موی و محاسن سپید، لاغر و درهم و غمگینه.

خاتون: حتماً خواجه است ... بگذارین بیاید.

[خواجه جلو می آید].

خاتون: به چی خیره شدی مردک؟

خواجه: به این قصر. اینجا قبلاً خانه من بود.

خاتون: بود. اما حالا که قصر منه. قصر ملکه خاتون. [شیپورها می نوازند]

خاتون: بین برای اسم من شیپور می زنند.

خواجه: اِ خاتون چرا این شکلی شدی؟!

خاتون: هیش ... خاتون نه و ملکه خاتون.

[شیپورها می نوازند، اما در میان نواختن خاتون دستور می دهد ساکت باشند]

اِهه بسه دیگه ... هی می زنند. خفه. زود از اینجا برو تا شوهرم ملک قادر نیومده. برو.

خواجه: شوهرت؟! ... دیوانه شدی زن؟! ... شوهرت منم.

خاتون: بودی ... اما حال ملک قادر شوهر منه. قاضی دربار ما رو طلاق داد و من با ملک قادر وصلت کردم.

خواجه: هذیان می‌گی زن.

خاتون: هان ... من هذیون می‌گم [می‌نشیند و خودش را می‌زند] الان آبروت رو تو محل می‌برم ... الان ... [به خودش می‌آید که ملکه است] الان دستور می‌دهم میرغضب سرت را از تنت جدا کند. آهای نگهبان! بگو میرغضب بیاید.

[شیپورها می‌نوازند]

نگهبان: ملک قادر به قصر وارد می‌شوند.

صیاد قادر: [با لبخند] چه خبر شده است ملکه خاتون؟ عصبانیت برای شما خوب نیست.

خاتون: ملک قادر به سلامت باد. گدایست بی‌سر و پا که می‌گه شوهرمنه. البته دستور داده‌ام که میرغضب سرش را از تنت جدا کند.

صیاد قادر: غضبناک نباشید ملکه خاتون ... از قدیم گفته‌اند بزرگان مملکت زیردست‌ها را می‌بخشند. اوه من این گدای بی‌نوا را می‌شناسم. اسمش چه بود؟ خواجه ... خواجه لطیف طنبورزن ... دستور می‌دهیم چون امشب مهمان ماست، جایش را در طویله دربار بیندازند.

خواجه: تو چرا این ریختی شدی قادر؟

خاتون و صیاد قادر: چه گفت؟! [بلندتر می‌گویند] چه گفت؟!

صیاد قادر: به ما توهین نمود ... به ما که ملک قادریم گفت قادرا! [داد می‌زند] میرغضب بیاید ... میرغضب ... با موسیقی سنگین، میرغضب که بزرگتر و بلندتر از بقیه عروسک‌هاست، سرخ‌پوش با سلاح می‌آید و تعظیم می‌کند.

میرغضب: در خدمتگزاری حاضرم قربان.

صیاد قادر: سر این نالایق به تنت زیادی کرده است، زود سرش را جدا کن.

میرغضب: اطاعت قربان! ...

خاتون: احتیاج نیست میرغضب فقط ببرش در یک سیاهچال زندانش کن.

میرغضب: ملکه خاتون به سلامت باد! اطاعت می‌شه.

خواجه را گرفته و با خود می‌برد. نور صحنه دربار خاموش و نور صحنه سیاهچال زیاد می‌شود.

خواجه: [می‌نوازد و می‌خواند]

به دل تا درس عشق آموختم من

به آتش در شدم تا سوختم من

نگارا من شکایت از که دارم

که این آتش به دست افروختم من

خواجه غمگین آرام می گیرد. نور سیاهچال خاموش و نور صحنه دربار زیاد می شود. خاتون و صیاد قادر می خورند و می نوشند. هر دو مست هستند و می خندند.

صیاد قادر: [می خواند]

عروسی شاهانه ایشاالله مبارکش باد

جشن بزرگانه ایشاالله مبارکش باد

می خندند و چیزهای را به طرف هم پرت می کنند. تا جامی می شکند یا لباسی پاره می شود، هر دو ساکت می شوند.

صیاد قادر: فدای سرت ملکه خاتون [می خندد] می گم ماهیه یکی برامون بیاره.

خاتون: چرا یکی؟ هر چند تا دلت بخواد.

[هر دو می خندند]

صیاد قادر: من اصلاً می گم چرا ماهی رو نگیریم و نیاریم اینجا که هر چی خواستیم زود بهمون بده.

خاتون: ماهیه رو بگیریم؟

صیاد قادر: چرا که نه. می گیریمش و می ذاریمش تو یه تُنگ بلور درش هم می گذاریم که فرار نکنه. خاتون: مسخره است.

صیاد قادر: چرا؟ ... فکر می کنی ماهی چقدریه ... خیلی کوچولو.

خاتون: تو از کجا می دونی.

صیاد قادر: [می خندد] من دیدمش ... یک بار دنبال خواجه رفتم و از دور دیدمش ... خیلی کوچولو.

خاتون: حالا کوچولو باشه، چه جوری بگیرمش؟

صیاد قادر: من می دونم. همه چیز زیر سر اون طنپوره. ماهیه از صدای طنپور خوشش می آد و می آد لب آب. آن وقت ما هم می گیریمش. من خودم ماهیگیرم.

خاتون: می شه؟

صیاد قادر: چرا که نه ... فقط تو نگاه کن [صدا می کند] میرغضب ... میرغضب ...

نور دربار خاموش می شود و نور صحنه سیاهچال زیاد می شود. میرغضب کنار خواجه می آید.

میرغضب: سرورم دستور داده طنپورت رو بگیرم. می دی یا به زور بگیرمش.

خواجه: آخه این طنپور کهنه زنگ دار به چه دردش می خوره؟! اون که حالا پادشاهه و حتماً هزار تا رامشگر و مطرب داره.

میرغضب: سرورم همه چی داره ولی اینو می خواد.

خواجه: این طنپور مثل من شکسته است، نفس نداره. من و این از بچگی با هم بزرگ شدیم ... بگذار پیشم باشه.

میرغضب: زیاد حرف می‌زنی. من مأمورم ... بدش به من.

میرغضب از یک سو و خواجه از سوی دیگر طنبور را می‌کشند و سرانجام میرغضب طنبور را گرفته و می‌رود.

نور سیاهچال خاموش و نور صحنه دربار زیاد می‌شود.

صیاد قادر: بدش به من میرغضب.

میرغضب: اطاعت می‌شه سرورم.

صیاد قادر طنبور را گرفته و می‌نوازد اما صدای بسیار بدی از آن بلند می‌شود.

خاتون: بده بینم. بلد نیستی ...

خاتون طنبور را گرفته و چند ضربه استادانه بر طنبور می‌زند. صیاد قادر خوشحال می‌شود.

صیاد قادر: [خوشحال] آفرین خاتون! ... معلوم می‌شه تو هم ازش یادگرفتی. بزن.

خاتون: بی‌خود که به من نمی‌گن خاتون ... از هر انگشتم یه هنر می‌ریزه ... گوش کن.

[خاتون می‌نوازد و می‌خواند اما بسیار بد]

به جای زلف و گیسوی تو هر شب

به جای خواب بینم مار و عقرب

آنقدر بد می‌زند و می‌خواند که عصبانی می‌شود و می‌خواهد طنبور را بشکند.

صیاد قادر: اِ! چی کار می‌کنی ملکه خاتون؟ ... اون اگه بشکنه ماهی هم از دستمون رفته‌ها ... بدش به من ...

بدش به من.

خاتون: [طنبور را می‌دهد] این ساز وامونده صدای منو هم خراب کرد. این وامونده رو فقط خودش بلده بزنه.

صیاد قادر: خب چه ایرادی داره ... می‌گیم خودش بزنه خاتون.

خاتون: اون برای ما نمی‌زنه. فقط برای دل خودش می‌زنه.

صیاد قادر: اگه زور باشه می‌زنه یعنی ... باید بزنه [به میرغضب] میرغضب! می‌ری خواجه رو کشون‌کشون می‌بری لب دریا. حواست رو جمع کن که فرار نکنه هیچ کسم نمی‌خواهد همراهت باشه ... فقط تو و خواجه، من و ملکه خاتون.

میرغضب: اطاعت می‌شه سرورم.

نور صحنه دربار خاموش و نور صحنه دریا زیاد می‌شود. خواجه لب دریا نشسته و میرغضب بالای سر او ایستاده. ملکه خاتون و صیاد قادر هم بی‌تاب قدم می‌زنند.

صیاد قادر: بیا بگیر خواجه. می‌خوام برای ما طنبور بزنی. اون طوری که ماهی بیاد لب آب.

خواجه: نه.

صیاد قادر: بزن خواجه.

خواجه: نه. دستم به ساز نمی‌ره.

صیاد قادر: بخون خواجه.

خواجه: راه گلوم بسته است.

صیاد قادر: [عصبانی] نمی زنی؟ ... نمی خونی؟ ... بزنش میرغضب.

میرغضب با پا چند ضربه به خواجه می زند. خواجه می نالد.

صیاد قادر: بگیر و بزن خواجه.

خواجه: [نالان] دلم شاد نیست.

صیاد قادر: بزن خواجه. بخون خواجه.

خواجه: نه. برای کی بخونم برای تو؟ ... نه.

صیاد قادر: بزنش میرغضب.

میرغضب با پا چند ضربه به خواجه می زند. خواجه می نالد.

صیاد قادر: بزن خواجه.

خواجه: نفسم یاری نمی کنه.

صیاد قادر: بخون خواجه.

خواجه: نه، نه.

خاتون: [فریاد می کشد] آه ... این از اولشم لجباز و یه دنده بود. بخون دیگه.

صیاد قادر: [فریاد می کشد] که نمی خونی ... بزنش میرغضب. بزن ... بزن...

میرغضب ضربه ای می زند. صیاد قادر عصبانی میرغضب را کنار می زند و شمشیر را می گیرد.

صیاد قادر: نه، نه ... این جوری نمی زنند که ... برو کنار نمی خونی نمی زنی؟! پس لال بمیر

صیاد قادر با شمشیر ضربه سهمگینی به خواجه می زند. خواجه می لرزد و می میرد. نوای موسیقی آرامی به گوش می رسد.

خاتون: مُرد ... مُرد ...

عروسک گردان خواجه شال خواجه را روی صورت خواجه می کشد. سپس از درون سینه او پارچه لطیف

سفید رنگی را بیرون می کشد و مثل روح خواجه آن را به پرواز درمی آورد، به سمت دریا می رود و آن را به

دریا می اندازد. ماهی جادویی بیرون می آید.

ماهی جادویی: وحیرتا از این فلک!

خاتون: [خوشحال] ماهی ... ماهی جادو.

صیاد قادر: ای ماهی! ... نترس ... ما از دوستان خواجه هستیم. بیا جلو. من برادرشم و این هم زنش. ما اومدیم

برای تو طنبور بزنیم.

ماهی جادویی: طنبورزن کجاست؟

صیاد قادر: خواجه همین جاست. خسته بوده، خوابیده. بیا جلو ... بیا جلو ببین. بیا ببین چه قشنگ خوابیده. خاتون و صیاد قادر به طرف ماهی می‌روند و ماهی به سمت آنها و در یک لحظه هردو ماهی را می‌گیرند و خوشحال می‌خندند.

خاتون: چه ماهی زیباییه. خیلی می‌ارزه‌ها ... ولش نکنی.

صیاد قادر: نه گرفتمش ... خب ماهی ... حالا تو چنگ مایی.

ماهی جادویی: من ماهی نیستم.

خاتون: [می‌خندد] می‌گه من ماهی نیستم.

صیاد قادر: [می‌خندد] پس چی هستی، نهنگی؟

ماهی جادویی: من شاهزاده پریچهرم. شاهزاده سمرقند که دوصد سال پیش، جادوگر شهر سمرقند که چون من همسرش نشدم، منو طلسم هفت دریا کرد. حالا چقدر خوشحالم که طلسم من باطل شد.

خاتون: کدوم طلسم؟

ماهی جادویی: جادوگر گفته بود جز من، هر کس تو را بگیره اون می‌میره و تو آزاد می‌شی.

صیاد و خاتون: [می‌خندند] یعنی من می‌میرم ... [می‌خندند] می‌گه می‌میریم ...

می‌خندند. کم کم به سرفه می‌افتند. به ناله می‌افتند و به خود می‌پیچند. عروسک‌ها را عروسک‌گردان‌ها در هم می‌پیچانند و به صندوق می‌اندازند. عروسک‌گردان ماهی جلو می‌آید و ماهی را که بر زمین افتاده نگاه می‌کند. می‌نشیند و ماسک سفید را از روی صورتش بر می‌دارد. به ماهی نگاه می‌کند. آن را بر می‌دارد و ماهی در دستان عروسک‌گردان تبدیل به پارچه‌ای زربفت و طلایی می‌شود که عروسک‌گردان دختر آن را بر روی سرش می‌اندازد و به طرف عروسک خواجه می‌رود که مرده است و طنبورش در کنارش دیده می‌شود. با آرامش در کنار خواجه می‌نشیند و می‌گرید.

شاهزاده پریچهر: ای لطیف! بلند شو ... از عشق تو من زنده شدم. این خواجه بلند شو ... ای دریغ دریغ عشق آمد و تو مرده‌ای! ... [می‌گرید].

نور صحنه آرام کم می‌شود و عروسک‌گردان‌ها همراه با موسیقی ملایم به صندوق می‌روند. عروسک‌گردان پارچه روی سرش را بر می‌دارد و روی خواجه می‌اندازد و سپس هر دو را برداشته و همگی به داخل صندوق می‌روند.

صدای گوینده: [می‌خواند]

ما لعبتک انیم و فلک لعبت باز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز

یک چند بر این بساط بازی کردیم

رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

در صندوق می‌خواهد بسته شود که سر و کله دو پیرزن پیدا می‌شود. اینک یک نور موضعی بر روی طنبور در جلوی صحنه و نور بر روی عروسک‌ها وجود دارد.

پیرزن دو: باجی خانم!

پیرزن یک: جان باجی.

پیرزن دو: فهمیدی چی شده؟

پیرزن یک: نه چی شده؟

پیرزن دو: می‌گن خواجه لب دریا واسه یه دختر سمرقندی خودشو کشته.

پیرزن یک: وا!

پیرزن دو: بی‌خود نبود که زنش ازش طلاق گرفت.

پیرزن یک: آره از اولشم معلوم بود که اختر خانم پسر می‌زاد.

پیرزن دو: پسر چیه؟! اختر خانم کیه؟ بازم که حرف منو نفهمیدی. بیا بریم.

پیرزن یک: آره فرقی نداره پسر باشه یا دختر.

پیرزن دو: بیا بریم. این همه واست قصه گفتم آخرش می‌گه لیلی زن بود یا مرد! بیا بریم تو. تمومه.

در صندوق آرام آرام بسته می‌شود و صحنه در تاریکی فرو می‌رود.